

داستانک وصال بدون بحث

در کوچه پس کوچه‌های اطراف یاد او می‌کنم، تصمیم می‌گیرم تا زمان بازگشت به خوابگاهم با وی قدم بزنم، مدت‌هاست بین ما بحثی پیش نیامده! تا پیش از تصمیم به خودکشی، سرهرچیزی وسواس داشتیم! نمی‌توانستیم تمام تنگناها را بپذیریم، سرانجام پذیرفتیم که او به مسافرت برود و من خودکشی کنم، پس از اقدام متوجه شدم او نیز تصادف کرده!؟

دنبال چیزی می‌گردم؟ پیرمردی سپید موی دست روی شانهٔ چپم می‌گذارد، مثنوی قطوری می‌بینم که سنگینی می‌کند، به تصور اینکه دستم انداخته برمی‌گردم تا نگاهش کنم، کتابت کوچکی روی شانه راستم می‌بینم! همه جا را می‌گردم؛ پیدایش نمی‌کنم؟ کسی او را ندیده است!؟